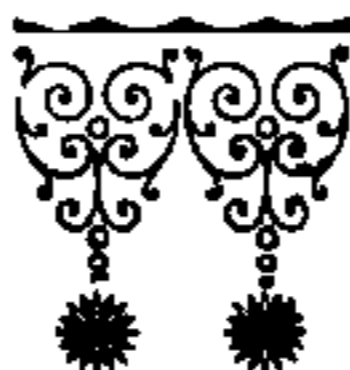




بگیتی ، هر وجودی کافریدند ؛
 هر آن شیئی که بینی در جهانست ؛
 یقین دان هر چه را ، ماهیتی هست ؛
 من و تو ، چون ز راه عقل دوریم ؛
 چو ما اسرار خلقت را ندانیم ؛
 کنون ، گر رشته این راز جوئی ؛
 زیچون نامه سرهنک اخگر ؛
 بخوان ، تار از خلقت باز بینی
 معانی جسته زیور ، از بیانش
 درین دفتر ، شعری چند شیوا ؛
 ز حکمت ، آنچنان بگشوده بابی ؛
 چو کلک اخگر ، این دفتر پیرداخت
 مطیعی پرده چون زین راز بکشاد.

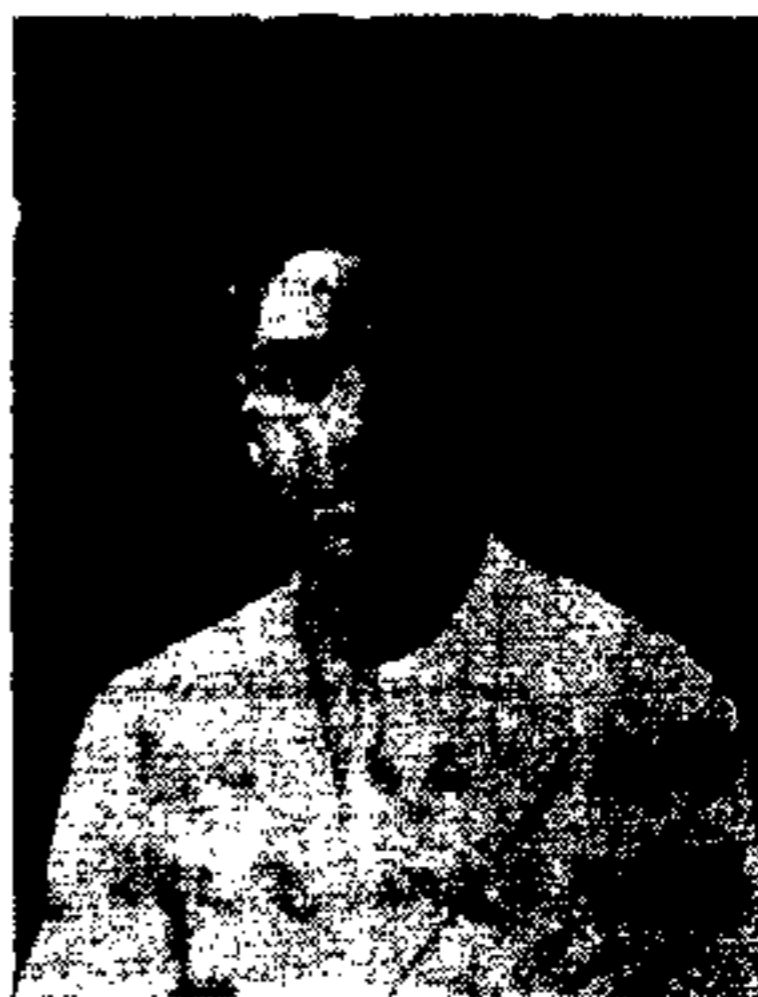
صلاحی ، در وجودش ، باز دیدند
 وجودش ، بهره بخش دیگرانست
 بماهیت نهان ، خاصیتی هست
 ز چشمان حقیقت جوی ، کوریم
 ز نادانی ، جهان را خرده رانیم
 وگر راز حقیقت باز جوئی ؛
 که باشد دفتری پر در و گوهر ؛
 جهانرا ، جمله در این راز بینی
 بیانرا ، رونق از کلک و بنانش
 کزان ، الفاظ را بخشیده معنی ؛
 که هرگز ، می ننگجد در کتابی
 مطیعی ، در جهانش منتشر ساخت
 مطیعی را ، خداوندا ، بقا بساد



(۱۰۴)

قم: نظریه آقای مرتضوی صفیر

(عکس ست راست)



خداى داد گر، داد آفرین است
 مینداری که کردارش جز اینست
 هر آنکس، هر چه بستاید کم و بیش
 نیارد گفت، ترك گفته خویش
 که با گفتار هم کردار باید
 چه غم، گر طفل ره باور ندارد
 در این نای و نوا، ناراستی هست
 نگردد در بیابان گمان، کم
 همیدون منزل اول هلاك است!
 سر انجامش، زیان است و تباهیست
 که بهر بیخ عقلمت، تیشه داری
 نخواهد پای خود، اندر سلاسل
 نخواهد بد کرا، میل نکوئیست
 گر او را داد نبود، دادگر کیست؟
 بسوی نامه **اخگر**، فراز آی
 روان فکرت، از و سواس برهان
 پیاموزی، هم از گفتار سرهنگ
 گهر آسا نمود، آویزه گوش
 «تعالی شأنه عما یقولون»

خدا را، ترك قول خود نشاید
 ستم، نقص است و این داور ندارد
 همانا این گمان را کاستی هست
 هر آنکس را که باشد خوی مردم؛
 نه آخر این بیابان بیمناک است!
 مر این آشفته کوئیها، سیاهیست
 بخاطر، چند از این اندیشه داری
 مر اینها سلسله است و مرد عاقل؛
 سزای تیره رائی؛ تیره روئیست
 از این نیکو نگارین، خوبتر کیست؟
 خدا را زین پریشان گفته، باز آی
 بخود باز آی و **بیچون نامه** بر خوان
 گر از اهل تمیزی، عقل و فرهنگ
 صفیر این چانه شیرین تر از نوش؛
 که تا بر مدعی گوید همیدون؛

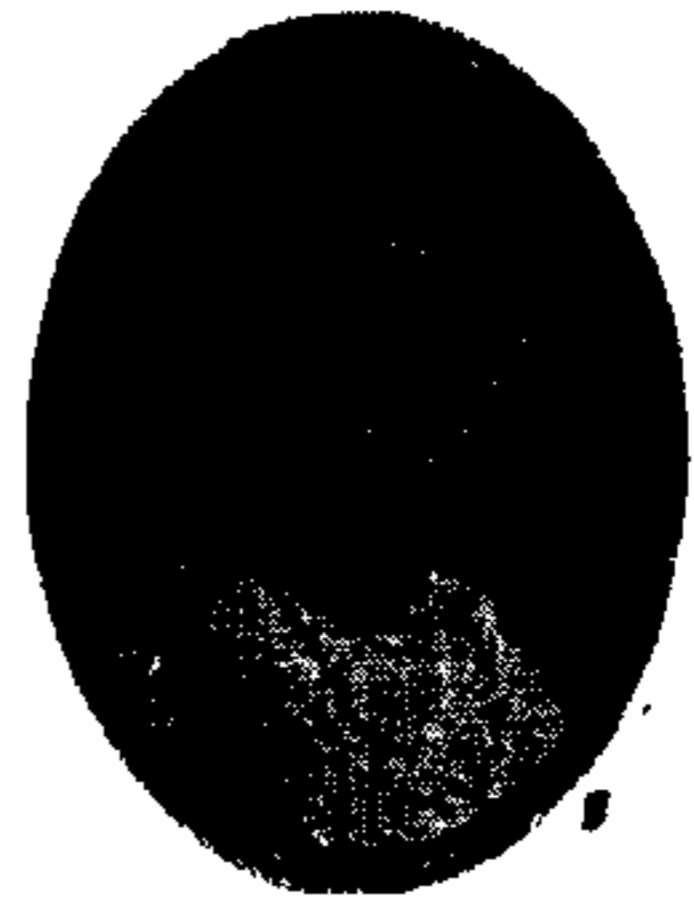
(۱۰۵)

تهران: نظریه بانو مریم سناوجی

(صور)

(عکس ست راست)

بنام ایزد فرد توانا
 علیم و قادر و معبود و دانا
 رحیم و خالق دوران امکان
 گنه پوش و گنه بخش و گنه بین
 نیاید گنه ذاتش؛ در تو هم
 بسا ذاتی که شد زین جود موجود
 نشد این باب، بر افکار مفتوح!
 بجمله شیئی آثارش، هویدا
 بخود کنکاش او را، بی‌ثمر دید
 لوای آفرینش را پیا، کرد
 فزون از حد و بالاتر ز ادراک
 ز اندازه برون، همچون ستاره
 وزان پس، خلقت نسل دو پا کرد!
 به شر بر خاست زاو، اوضاع عالم!
 چسان از شر او، برخاست غوغا
 بدین معنی، از او رفع جنون کرد
 به او بنمود، راه خیر و شر را
 برای آزمایش، در ره او



خدای عالم و دادار کیهان
 خدای عالمین و ماه و پروین
 فزون جودش، ز ادراک و تفهم
 و جودش ذات و ذاتش خویش از جود
 نه معنی باشد و نه جسم، نه روح
 ز دیده مخفی و بر دیده پیداً
 چو خود را خارج از فهم بشر دید:
 وجود خود، بعالم بر ملا کرد
 کواکب آفرید و ماه و افلاک
 طبایع آفرید او بی شماره
 چو خلقت در جهان بی انتها کرد؛
 بشر بنمود و نامش ابن آدم
 چه گویم؟! چونکه شد این نسل پیداً
 پیمبرها، به انسان رهنمون کرد
 چراغی داشت، مر راه بشر را
 سپس بنمود دیوی، همراه او

به نیکی روی ، یا مایل به شراست ؟
 همانسان کاهرمز را ، نام جهلست
 چه نقصی هست در رفتار خالق ؟!
 بد خود را ، زدست او چه بینیم ؟!
 چو نیک و بد ، بما بنموده تقویض
 بخالق ، این خیال سوء ، میسند
 نباشی تا بنفس دوت گرفتار
 که تا نیکی ، کنی از خود اراده
 تزیید این خیال کودکانه
 برای بندگان ، فکر ضرر نیست
 از آن پاسخ ، که بهرت داد **اخگر**
 جوابی قاطعت ، نیکو تر از گنج
 وزان برتر ، خلایق را گزند نیست
 که در این ره بیاطل گفتگو کرد
 مجازیم ، و بما او هست سلطان
 مقامی ؛ در خور ادراک بخشد
 حقیقترا ، چو او بایست گفتن
 سزاوار دو صد تقدیر باشد

مطیعی را ، ستایش در جهان کرد
 بما بنهاده ، ز این اقدام ، منت
 نه این نکته است پوشیده بر (صوَر)
 بود شایان مدح و حمد و تمجید

که بیند ؛ چون میان نفع و ضراست
 چراغ رهنما را ، نام عقل است
 هوای نفس ، چون گردید فائق ،
 چو ما بد را بنیکی بر گزینیم ؛
 براه آفرینش ، نیست تبعیض
 بگویم **بهمنی** را ، کای خردمند !
 ترا ، عقل و خرد بخشیده **دادار**
 خدایت ، فکر و عقل و هوش داده
 بخلاق توانای یگانه ؛
 که مشی خلقتش ، بر روی شرنیست
 ندانم در جوابت گفت بهتر ؛
 چه خوش گفت آن سخنگوی سخن سنج
 که هر کس را ، بقدر خویش ، حدیست
 عاث پوئید ، هر کس جستجو کرد
 حقیقت اوست ، ما چون نقش ایوان
 که هر کس را به استعداد سنجد ،
 بدینگونه در تحقیق سفتن ؛
 چنین منطق ، که از تدبیر باشد

وزان پس ، حمد باید بیکران کرد
 که شعر و شاعری را کرده خدمت
 که قدر علم و دانش نیست مستور
 که هر کو بر معارف کرد تأیید ؛

(۱۰۶)

ساری: نظریه آقای میرنسید اسمعیل

طاهری

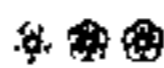
(عکس ست راست)



شاعری کو خوانده خود را بهمنی؛
 شد دچار پنجه ما و منی
 کرده بیهوده ز حق چون و چرا
 بسته در اسرار خلقت، ما چرا!
 کاندرا آن ره، ماند از رفتن براق!
 بهمنی را، یا از آن آمد بسنگ
 بر مقام ما سوی، بنهد قدم
 در هوا گردد بشاهین همسفر؟!
 کی توان در ره تکاپوئی کند؟!
 پای فکر بهمنی ها در گلست
 بهمنی ها گشته، در این ره غریق
 هست این گفتار، از نفس جهول
 تا نماید مشت خود، اینگونه باز
 سوخت سر تا پای اندر آذرش
 ریخت بس گوهر ز نوك خامه اش
 خوانده ام این یتها در مثنوی

در رمی بنهاده پا با اشتیاق؛
 راه دور و توسن فکراست لنگ
 احملی باید، که از کتم عدم:
 کی تواند جوجه نا رسته پر؛
 میش لنگ از میل آهوئی کند
 معرفت بر ذات حق، بس مشکست
 بحر مواجیست این ره ای رفیق
 عقل شد مغلوب جهل بوالفضول
 ورنه هرگز می نکردی نکته ساز؛
 اخگری افروخت بر سر اخگرش
 دیده شد روشن زیچون نامه اش
 از حکیم نکته سنج معنوی،

کی شود کاهیده قدر افتاب؟! «
جنس خود را همچو کاه و کهر باست «
هر کجا مشکل جواب آنجا رود «
و آن گهی خور خمر و حدت مست شو «
تا بجوشد آبت از بالا و پست «
تا ترا شد مشت پشم از پشت میش «
یا که گردد مرحماری را رسن «



مادر گیتی ، بزاید يك پسر ؛
ثبت سازد نام ، **سرهنگ اخگرش**
صاحب نیروی شمشیر و قلم
کاشف اسرار حق ، دانای راز
طبع سرشار وی ، از ذوق سلیم
کرده توصیف از وجود کائنات
احمدی باید ، دلیل ره شود
بر وجود حق ، دلالتها کند
مر مقام صنع صانع را ، سپاس
بر چرا گویان جواب اینسان دهد
ای بسا با چشم تو در چه فتاد
شاد دل از گفته های **اخگرم**
با چنین افکار و این ذوق بدیع
ماند این (**اسرار خلقت**) یادگار

«گر که خفاش است از خور در عذاب ؛
« نره نره ، کاندترین ارض بر سماست ،
« هر کجا پستی است آب آنجا رود
« آب رحمت بایدت ، روپست شو
« آب کم جو ، تشنگی آور بدست
« رنجها بیند شبان ، با حال ریش ؛
« زاهدی را ، خرقة گردد در بدن

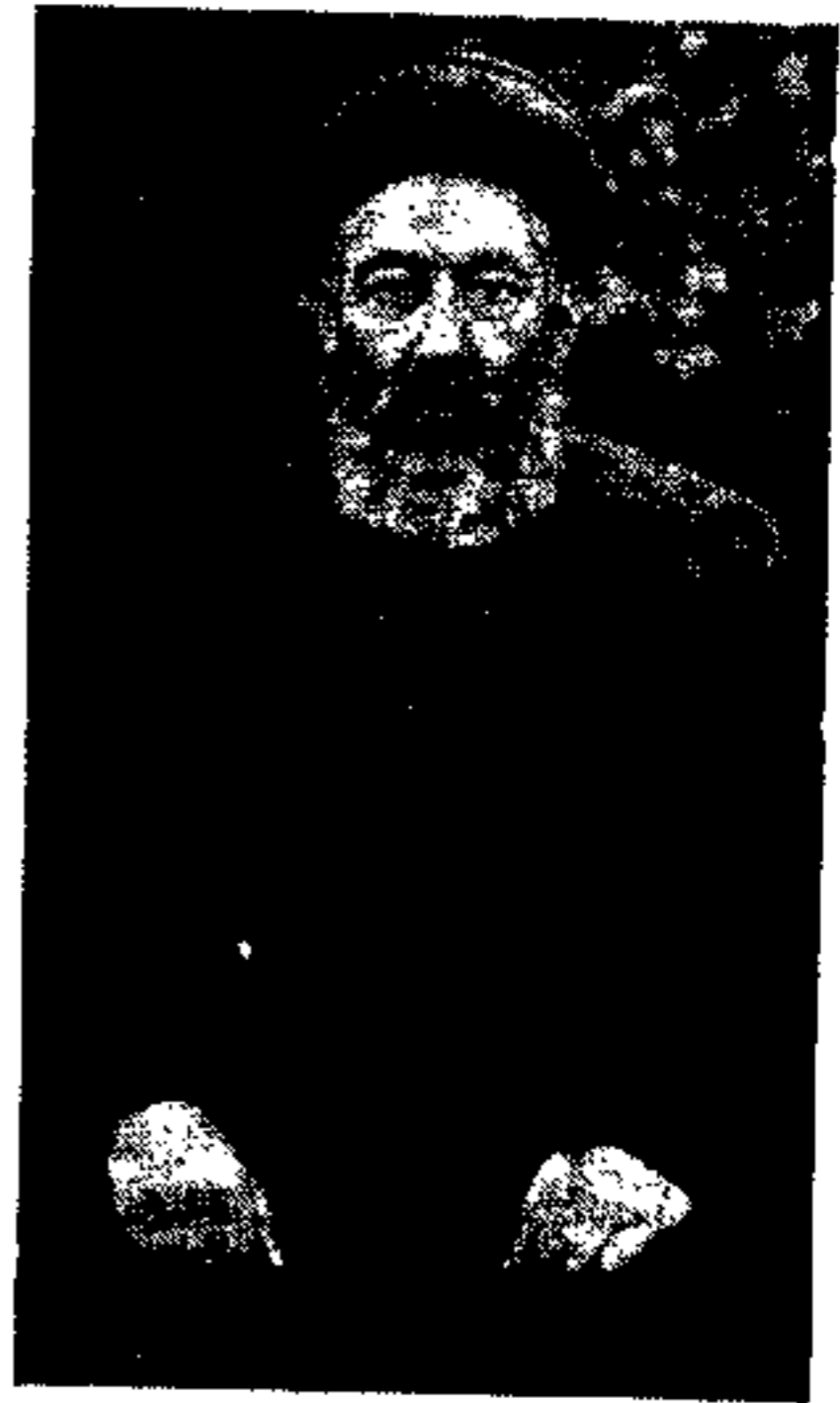
قرنها باید ، که از پشت پدر ؛
پرورد دامان مهر مادرش ؛
تا که گردد محرم راز حرم
نکته سنج و نکته گوی و نکته ساز
تا ستباید ، ذات قیوم قدیم ؛
گمراهان را هادی ، اندر ممکنات
گر نظیر **بهمنی** گمره شود ؛
او حکیمانه حکایتها کند
تا تواند گفت از روی اساس ؛
خامه حق گوی را جولان دهد
تا نه پنداری که او گمره فتاد
(**طاهری**) تا عقل باشد در سرم
هم (**مطیعی**) را زجان هستم مطیع
از وی و گویندگانی بیشمار

(۱۰۷)

تهران: نظریه آقای میر سید

ابوالقاسم طباطبائی طلوع

(عکس سمت راست)



ز طور عشق، شعله آذری خاست
 وزان آذر، فروزان اخگری خاست
 کز این اخگر، نمایان برق طور است
 که گوید چون کلیم « آنست نار »
 که خیزد، ز آتش سودای **اخگر**
 ز نخله طور سینا، خامه آورد
 همین است آن فروزان اخگر او
 از این، شد جلوه گر نور علی نور
 چو نور طور در کیتی فروزان
 شنید از حق جواب لن ترانی
 نه بیند از دلش يك لحظه بیرون
 ز هر مصباح، نور حق نمایان
 ز جاجه، حق و در مشکوة سینه است

مگر زین ره کلیمی در عبور است؟
 بلی موسی جان، بیند خدا را
 دل ما طور و بیچون نامه آذر
 همان **اخگر** که بیچون نامه آورد
 همین طور است و اینست آذر او
 اگر بانگ انالله خاست زان طور
 ز بیچون نامه اش انوار یزدان
 کلیم ار با زبان بی زبانی؛
 ولی جویندگان ذات بیچون؛
 دل هر ذره، مصباحیست تابان
 دل ما کز صفا پر، ز آبگینه است

و زان مصباح ، ذات حق نمایان
 ولی ، دل را مبین از دیدنش کور
 همه فرعیم ، اصل از ما هویداست
 خرد را آزمون کن در کم و بیش
 نبینی غیر حق ، و الله اعلم
 پدید آیند از بالا و پستی
 بعلت پی بری ، باری ز معلول
 چو اندیشی ، ز علت نیست منفک
 که بیند علت و غایات اشیا
 که در هر خیر و شر ، جز خود نبینی
 بگیتی ، خواهش و خشم تو و من
 وزان هر خواندنی خوانی و دانی
 ز بیچون نامه به ، روشنگری نی
 همی باد از طلوع و خامه او
 از این طرز بدیع و نغز گفتار

در آن مصباح حق ، خوش شعله سوزان
 ز دیدار ارچه ذاتش گشته مستور ؛
 که هر مستوری ، از آثار پیدااست
 یکی در انفس و آفاق اندیش ؛
 که در هر ذره ای اربیش و از کم ؛
 چو بی علت نگیرد رنگ هستی
 چو بگماری خرد بر کشف مجهول ؛
 نظام متقن عالم بلاشک ؛
 ولی هر دیده ای نبود توانا ؛
 تو زین خرمن ، نیاری خوشه چینی
 ولی نبود مدار نظم احسن ؛
 خرد گر سوی بیچون نامه رانی ،
 که روشن تر ز اخگر اختری نی
 هزاران آفرین بر نامه او
 که باشد آفرین او را سزاوار

(۱۰۸)

قم؛ نظریه آقای علیمحمد (عارفی)

(عکس سمت راست)



که پرشد هیبن از ناهت سراسر؛
ز فکر بکر و شعر تازه تو
هزار احسن، به بیچون نامه ات باد
بتوحید اولی، بعد از نظامی

بتاریکی نبودی روشنی را
در این چون و چرا کردن خطا کرد
تو هم دادی نمایش، از برایش! (۱)
که میخواستی بدانی، ز تنه اش چیست
بجو از نامه کاش گواهی
شود از گفته های او نمایان
بدان فکری که با او گشت دمساز
سرودی نکته های حکمت آمیز

مهبین دانشور، ای سرهنک اخگر!
فتاده در جهات، آوازه تو
هزاران آفرین، برخامه ات باد
بعصر خویش خلاق کلامی

از آن پاسخ که دادی بهمنی را
چرا در کار حق چون و چرا کرد؛
بگیتی، داد فکر خود نمایش
بپاگون افسری را بایدت زیست؛
ز کس گر حد تحصیلات خواهی؛
بدی و نیکی فکر سخندان؛
همانا بهمنی را، مشت شد باز
شد اندر پاسخش، نطقش شکر ریز

(۱) برایش، به کسریاء - طرز لهجه اهالی قم

پشیمان شد چنان زانگونه گفتار؛
 هم او خود بهر تو تقریظ گفته
 که برگفتار خود ، بنمود انکار!
 ولی ، در «استوار» قم نهفته (۱)
 بشر را پرسش از حق هست بیجا
 ز حکمت بوده ، بی حکمت نبوده
 که میداند؛ که او را مصلحت چیست؟!
 یکی را ، محترم سازد در انظار
 یکی پوشیده ، یک را عور خواهد
 الہی ! دیدہ بینا بما ده
 برون کن از تن ما کاهلی را
 ز قید غم ، مرا آزاد گردان
 مرا ، طبعی تو سرشار و روان ده
 بسوی خویش تسلیم و رضا ده
 عطا کن ، نعمت روشن دلی را
 روانم را ، ز لطف شاد گردان
 مکان (عارفی) را ، در جنان ده

(۱) منظور گوینده چامه ایست که از آقای بهمنی در نامه استوار منطبعه قم مندرج بوده

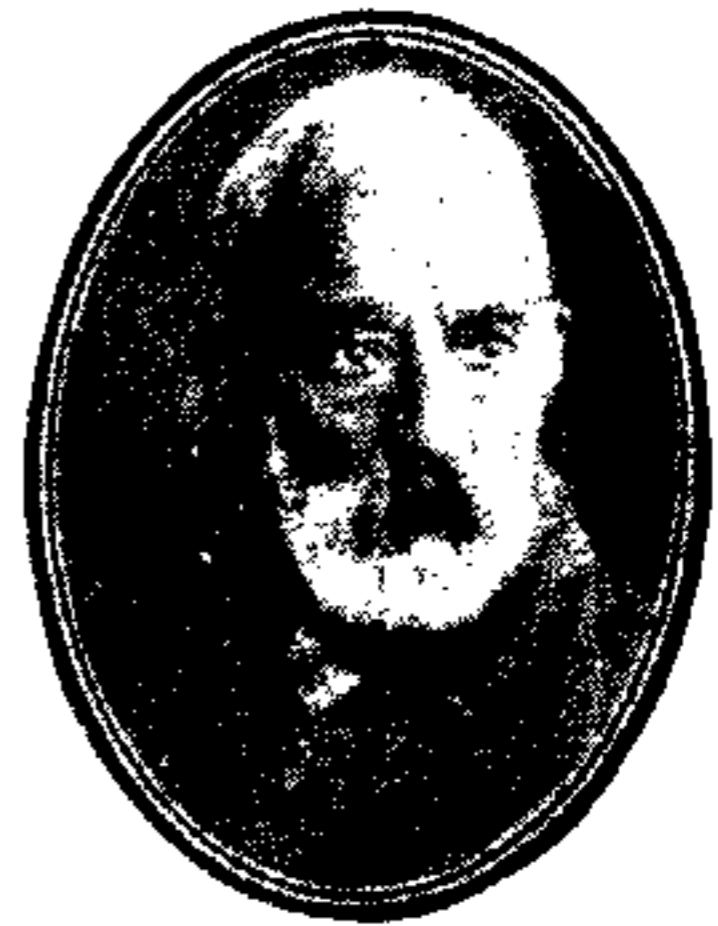


(۱۰۹)

تهران ؛ نظریه آقای (عبرت)

مصاحبه نائینی

(عکس سمت راست)



زهی، ای دانشی مرد سخن ساز
 ادیب نکته سنج نکته پرداز
 جهان معنی، استاد هنرور
 بخامه، گوهر نا سفته سفتن
 دلت، اسرار حکمت را بود گنج
 بنوک خامه ات، سحر مینست
 بمعنی هر چه گوئی، نصیح و پند است
 که ما هستیم سربازو تو سرهنک
 نه من گویم، که میگویت بیانت
 گواه صدق، بیچون نامه تست
 سرودم آفرین ها خامه ات را
 ندیدم مصرعی، خالی ز اسرار
 چنان گر پوست بیرون آمده مغز
 ز بحر طبع، گوهر های مکنون
 سخن، از پند و حکمت ساز کردی
 بدین خوبی، کسی دری نسفته است
 بود از حد هر گوینده بیرون
 که تاخواننده، زان گیرد ادب یاد
 سخن کوتاه شد و الله اعلم

سخن پیرای با فرهنگ اخگر!
 بتو ختم است، شعر نغز گفتن
 بعصر ما، توئی یکتا سخن سنج
 سخنهایت، همه نغز و متینست
 کلامت، دلنشین و دلپسند است
 ز تو، آموخت باید مشق فرهنگ
 کلید گنج حکمت شد زیانت
 سخن جسم است و جانش خامه تست
 بخواندم، تا که بیچون نامه ات را؛
 نمودم چون در آن اندیشه بسیار؛
 ز سر تا پا، همه ابیات او نغز
 ترا غواص فکر، آورده بیرون؛
 در گنج معانی باز کردی
 چنین اندرز و پندی، کس نگفته است
 چنین فکر دقیق و بکر مضمون؛
 بلی، داد سخن باید چنین داد؛
 ا. ملک سخن باشد مسلم

(۱۱۰)

خرم شهر؛ نظریه آقای عبدالمحمد

(عطائی)

(عکس سمت راست)



نما در حق من لختی عنایت
 که تا خیزد ز طبعم، آتشی تیز
 بسان رعد، در بهمن خروشید
 نمودش از معما پرده بردار
 معرف شد ز طبع و خامه او
 ز بیچون نامه اش، باشد نمودار
 شده باطل ز نوک خامه اش حک
 بیاسخ، بهمنی را اینچنین گفت:
 ز پا اقی در اینجا گر نهی پای
 و از این خوشتر، نصیحت کس نگفته
 ز گفتارش دل و جان من افسرد
 ز گستاخی، مرا آمد خسارت!
 که ناگشتی مگر زین شعر آگاه؟!
 چنان اقد، که هرگز بر نخیزد!

بیا ساقی، بده جام هدایت
 بجامم باده، گلرنگ میریز؛
 از آن باده که چون اخگر بنوشد؛
 از آن باده که شد طبعش دربار
 از آن باده که بیچون نامه او
 علو جاه و آن طبع درر بار،
 ره حق راز باطل کرده منفک
 به بیچون نامه اش بنگر چه در سفت؛
 «مزن مافوق محسوسات خودرای
 از این بهتر، دری را کس نسفته
 مرا، روزی، بزرگی سخت آزرده
 به تندی، در مقامش شد جسارت
 خردمندی چنینم گفت در راه:
 «هر آن کهتر، که با مهتر بستیزد؛



(۱۱۱)

کرمانشاه ؛ نظریه آقای «غیرت»

میرسید عبدالکریم

(عکس سمت راست)



بی چون و چرا شد قصه پرداز
 خدا را، بی سبب کرده مخاطب
 در جنگ و جدل را باز کرده
 که طبع شاعری، بخش خدائیت
 چو دیدم سربراشعار او را
 چو آه بهمنی سرد و خنک بود
 ولی اخگر بر ما هست مرغوب
 که بر محتاج خود سودی رساند

مگر بی دانشان او را پسندند
 ز حکمت، میتواند شد فلاطون
 که خود مردود و ملعون و دنی کرد

شنیدم بهمنی نامی ز شیراز؛
 هوای نفس او را گشته غالب
 بحق چون و چرا آغاز کرده
 مرا با شعر، از دیر آشنائیت
 چو سنجیدم همه افکار او را
 بسی وزن مضامینش سبک بود
 اگر چه، سرد بود و غیرمطلوب
 اگر بهمن رود، اخگر بماند

بدان مضمون خردمندان بخندند
 نه هر کس يك دوییتی کردموزون:
 شنیدستم، که شیطانهم منی کرد

بهل اندیشه ما و منی را
 که از این ره نیابی شهرتی چند
 قبول خاطر، اندر دست کس نیست
 سخن پرداختن، او را نشاید
 کلید اوست، در نزد سخندان
 یقین میدان که وحی آسمانیست
 زبان حق بود انشای **اخگر**



وزاینسان گفته ها، صرف نظر کن
 بسوزد **اخگر** قهر خدایت
 همه سهل جهانش، سخت، سختست
 که یاور گرددش، العطف **داور**
 دماغ جان از آن گردد معطر

بگو! از من خدا را **بهمنی** را
 از این چون و چرا هالب فرو بند
 بمقبولی، کسیرا دسترس نیست
 هر آن فکری کز او بگری تزايد؛
 سخن گنجیست زیر عرش رحمان؛
 سخن گر درسمیر او معانیست؛
 سخندانست روح او مطهر

برو ای **بهمنی**، فکر دگر کن
 از این گفتار سست بی بهایت
 مشو بدین، که بدین تیره بختست
 منانت یاد گیر، از گفت **اخگر**
 که هر بیتش کند دل را منور



(۱۱۲)

تهران؛ حضرت عبدالعظیم: نظریه
آقای میرسیدعلی اکبر «فتوحی»
..... (عکس سمت راست)



این نسیم صبح یا، بوئی زکوی دلبر است؟
کاینچنین، اندر مشام جان، دمش جان پرور است
گر نسیم کوی جانان نیست، پس چون جانفز است؟!
گر شمیم زلف دلبر نیست، پس چون دلبر است؟!
لطف او؛ یکسر هوارا، رشحه رشحه نافه است
فیض او یکسر؛ زمین را، طبله طبله عنبر است

این لطافت، تا کجا باحور عین همخوابه است؟!

این ملاحظت، تاچه حد کوئی بغلمان همسراست؟!

این هوای عنبر آئین، از کدامین منبع است؟

این غبار مشک آگین، از کدامین معبر است؟

گر خرد نبود، چرا هر لحظه روی آرد بمغز؟!

گر روان نبود، چرا مردم روان دریگراست؟!

هرچه در عالم فرح کوئی، که دروی مدغم است

هرچه درد دوران نشاطی بوده، دروی مضمراست

باخیال عشق او، پیوسته شوق اند ردل است

باامید وصل او، همواره شور اندر سراست

یاقمیص یوسف آوردند در کنعان، کزان؛

دیده یعقوب هجران دیده را، روشنگر است!

یا مفاد آیه (یانار کوئی) کاینچنین :

از هوایش گلستان آذر ، بیور آذر است
 یا کف موسی است ، کزوی طور سینا روشن است!
 یادم عیسی است ، کزوی زنده جسم و پیکر است!
 یا که میکائیل را ، بر کف عنان رفر ف است!
 یا که جبرائیل را ، بر لب پیام داور است !
 از شعف ؛ کوئی که بعثت را همانا مژده است!
 وز شرف ، کوئی نزول وحی بر پیغمبر است
 این کلام معجز آسا ، از کدامین مصحف است؟!
 این بیان روح افزا ، از کدامین دفتر است؟!
 گر برون از فهم نبود ، پس چرا ناید بوهم؟!
 گر بوهم آید ، چرا از هر چه گویم برتر است؟!
 چیست این چون و چرا ، حقا که بیچون نامه است
 کز پی تعریف آن ، مرد سخنور مضطر است
 می نشاید گفت بیچون نامه ؛ وحی منزل است
 می نباید خواند بیچون نامه ، لوح اخضر است
 خضر نتوان خواندن آنرا ، لیک انصاف اردهی
 از پی کم گشتگان ؛ مانا که خضری رهبر است
 کشتی فوحش نشاید گفت ، لیکن بیگزاف :
 غرقه بحر جهالت را ، همانا لنگر است
 بیت بیتش در لطافت ، همچو حور جنت است!
 سطر سطرش در روانی ، همچو آب کوثر است!

برخلافش آنچه گویند، آنخرف، این گوهر است
 در جوابش هرچه گفتند، آن عرض اینجوهر است
 هرچه مقصود از سخن جویند، از این مقصد است
 هرچه مشتق در سخن آرند، از این مصدر است
 بی تأمل، کاشف اسرار صنع ایزد است
 بی تکلف، رهرو اینوادی پهناور است
 از حد وصف (فتوحی)، بی نیاز است و غنی:
 نامه‌ای کوزاده طبع بلند **اخگر** است
 آنکه وجد اندر کلامش، همچو کیف و باده است
 آنکه لطف اندر بیانش، همچو شهد و شکر است
 آنکه از نظم بلند و فکر بکرش راستی؛
 گردن بکر سخن را، عقد های گوهر است
 آن هنرور مرد نامی کز فراست در جهان،
 گر که حس ابتکاری هست، فکرش مظهر است
 آنکه در هنگامه دین، بت شکن چون **احمد** است
 آنکه در میدان کین، دشمن فکن چون **حیدر** است
 از صمیم قلب، با ایمان کامل سالهاست :
 کو بصدق و راستی، خدمتگذار کشور است
 سرفراز از منصب سرهنگی است اما ز مهر؛
 بینوایان را معین و بیکسان را یاور است
 تابقای مملکت، با عدل و احسان توأم است؛
 تا نظام مملکت، باقی بنظم لشکر است؛
 منصرف از محنت و غم باد، هر چند (احمد) است
 جای او در دیده مآباد هر چند **اخگر** است

(۱۱۳)

تهران: نظریه آقای عباس فرات

منشی انجمن ادبی ایران

(عکس سمت راست)



الا ای حضرت سرهنگ اخگر !
 چه خوش دادی جواب بهمنی را
 زبانت ، با بیان حق قرین باد
 دفاع از حضرت دادار کردی
 وکیل چرب دست گرم گفتار ؛
 طرفداری ز حق کردی ، مریزاد
 دعا گوی تواند ، ارباب ایمان
 خدا را ساختی از خویش ممنون
 من از کار خدا سر در نیام
 ولی چون حق رخ خود کرده پنهان ؛
 اگر خوبی و گرزشتی است ، ازم است
 ز جام وحدت خویش است سرشار
 چرا و چون بکار او روا نیست

که بادا کامت از گیتی میسر
 ز خود کردی رضا ، رب غنی را
 که حق را کردی از گفتار خود شاد
 لیاقت خرج دادی ، کار کردی
 طرف را میکند محکوم ناچار
 طرفداران حق را ، ساختی شاد
 که داری تا قیامت ، حق برایشان
 نمودی خدمتی شایان به بیچون
 دچار مشکلات بی شمارم
 بکار او ، بیاید بود حیران
 که او از خوبی و زشتی ، مبر است
 بخوبی و بدی کی باشدش کار
 چو جزئیات در دست خدانست

قرین با اختیاری، اقتداری
 که حق، نیکوئی از بهر بشر خواست
 از این سرچشمه شیر و شهد نوشد
 نگردد باب عزت، بر رخس باز
 نه بر **بکار خدای قادر فرد**
 بسوی ساخت تقدیس او، ره

به انسان داده، هر نوع اختیاری
 همه چون و چراها، پوچ و بیجاست
 اگر در راه صنعت شخص کوشد،
 و گر با کاهلی شد یا رودمساز،
 بخود باید کند چون و چرا مرد؛
 ندارد حرفهای بیسرو ته؛



ندارد گر چه، آن گفتار هاسود
 دمی با **بهمنی**، شو یار و دمساز
 مکن اینقدر جان من، تغافل!
بکار حق، مکن ایراد بیجا
 میان آتش سوزان مکن جای
 ولی، بیرون ز حد خود منه پا
 سوی این اوج، بیجا میبری تو
 تن خاکی کجا و اوج افلاک؟!
 زمام خود بدست، جهل مسپار
 بنادانی، بیاید **بکار** اقرار
 مکن در خوردن شیرینی اصرار؛
بکار او، چرا و چون نماید!
بکار خویش، حیرانند مردم
 همی بر خواهش دل، دارد اصرار؛

سخن از گفته های **بهمنی** بود
 بکن باد صبا، رو سوی شیراز؛
 بگو در گفته ها، بنما تأمل
 منه در وادی چون و چرا، پا
 در این دریای بیپایان، منه پای
 ترا گفتند، بال عقل بگشا
بکار حق کجا پی میبری تو؟!
 «چه نسبت خاك را، با عالم پاك؟!»
 قدم، جز در ره تسلیم مگذار
 چو عقل ما بود محدود، ناچار؛
 طبیب حاذق، ار گوید به بیمار؛
 بکاش، این سخن شیرین نیاید
 سراسر دردمندانند مردم
 بحال خود چو آگه نیست بیمار؛

مریض از عقل و حکمت هسته‌آری!
 نه پیچد خسته دانا، از آن رو
 چو گل، از پای تا سر گوش میباش
 مکن خود را به اهل جهل، ملحق
 مکن این شیوه را زین بعد دنبال!
 که این افکار، بس کهنه است و بیجا
 همه رفتند و ز آنها نیست آثار
 بقدر نیم جو، سودی نبردند
 مکن انکار، رب العالمین را
 خلل در خلقت بیچون نه بینی
 بیا بنگر، ترا گردیده بیناست
 بیاید، کحل بینائی گزینند
 در اینره، خضرها را پاشکسته است
 خداوند خداوندان عالم؛
 مرا، هر لحظه، بر حیرت یبفزا (۱)

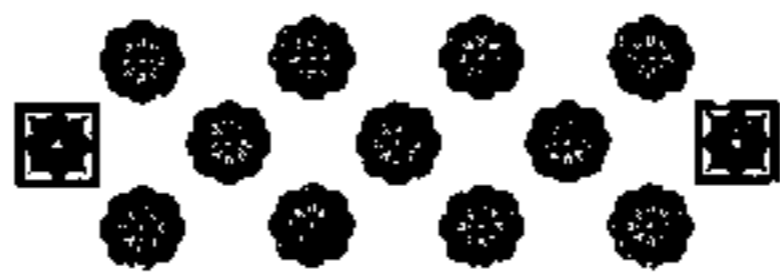


چه میکردی اگر بودی خداوند؟
 بطومار وجود و کلک تقدیر
 کمال اندر کمال اندر کمالست
 گشاید، باب های دیگری را

دوا، در کام او تلخ است آری
 اگر شیرین و گر تلخست دارو
 خموشی به بود، خاموش میباش
 مشو از راه غفلت منکر حق
 کس از انکار، سودی برده تا حال؟!
 به فکر مطلب نو باش جانما!
 بدین شیوه، سخن گفتند بسیار
 در اینره خویشرا، بس خسته کردند
 بخوان احوال خیل منکرین را؛
 اگر بر مسند دانش نشینی؛
 جمال حق، چو خورشید آشکار است
 اگر چشمی جمالش را نه بیند؛
 در گنجینه اسرار بسته است
 نظر کن عقل کل؛ و خشوراء عظام؛
 همی گوید، که ای دادار یکتا!

حکیم نکته دانی را بگفتند؛
 نمیدادم، بگفتا، هیچ تغییر؛
 جهان، روشن ز نور ذوالجلالست
 اگر بندد بروی کس دری را؛

بود در ساغری پنهان دو صد خم
 نبرده پی بکار خویش انسان؛
 بیا در باغ جان بهر تماشا؛
 که گردی فارغ، از رنج و تعبها
 ز خود بیخود شوی و خامش و لال
 بجای اینهمه چون و چراها؛
 بکسب صنعت و علم و هنر کوش
 چو نعمتهای گیتی آفریدند؛
 بکوش و قسمت خود را بدست آر
 اگر از علم بر خوردار گردیم؛
 زبان بندیم و بازو بر گشائیم
 مشو با دلبر چون و چرا، یار
 بزنی بر خرمن اوهام، آذر
 شده خورشیدها، در ذره ای کم
 کجا آگه شود، از کار یزدان؟!
 دمی ای بهمنی، یك لحظه با ما؛
 به بینی، بس عجبها در عجبها
 قرین گردی، بجاه و عز و اقبال
 بجای اینهمه شور و نواها؛
 ز دانش، جامه عزت بتن پوش
 برای ما و تو، سهمی گزیدند
 مکن چون و چرا، در کار دادار
 ز هر چون و چرا، بیزار گردیم
 بدان سو مردمان را رهنمائیم
 کنون این شیوه را نبود خریدار
 بجو گنج یقین، ز اوهام بگذر



(۱۱۴)

عراق: نظریه آقای فردوسی «فراهانی»

(عکس سمت راست)

خوش امروز از طرب هنگامه دارم؛
 که از دانا **مطیعی**، نامه دارم
مطیعی، صاحب کانون فرهنگ
مطیعی، کاتب قانون فرهنگ
مطیعی، شاعر فرخنده گفتار
 که **بیچون نامه** نیز آنرا ضمیمه است
 نمودم عزم **بیچون نامه** خوانی
 بقلبم جاگزین شد، مهر **اخگر**
 همان **اخگر** که **بیچون نامه** از اوست
 که از بحر ادب، دریاچه ای بود
 چو دیدم، عکس آقا **بهمنی** را
 بود ز اشعار آقا **بهمنی** پر
 همه افعال حق را خوانده باطل!
 مرا او را بود، باید دل بخواهی!
 عبث، باطل، خطا، ناحق، چرنداست!
 صواب؛ اسمیکه او داند مسماش



مطیعی، ناشر افکار و آثار
 نه آن مرقومه تنهایکرقیمه است؛
 چو آن مرقومه خواندم بی توانی؛
 در اول صفحه دیدم، **چهر اخگر**
 همان **اخگر**، که یزدان داردش دوست
 بدوم صفحه اش، دیباچه ای بود
 بسوم صفحه، دیدم دیدنی را
 چهارم صفحه، ز آن مکتوب چون در
 که با دعوی خالی از دلائل؛
 گمان کرده است کافعال الهی،
 هر آن امریکه او را ناپسند است؛
 حق، آن لفظیست کاوفهمیده معناش

و الا، هیچ لفظی را نه معناست
 غرض آن شاعر از خویش راضی؛
 بنظم آورده، ایرادات موهوم
 چو طبعم خسته از گفتاروی شد؛
 ورق برگشت و دیدم کامه اینجاست
 که دانا **اخگر** آن گویای شیوا؛
 بدو فهمانده، کاین افکار واهی؛
 شماری **گر** تمام آثار خلقت؛
 مدان بازیچه، اسرار ازل را
 که **حق**، زین حرفها خیلی شنیده است
 باین نقادی و طبع آزمائی؛
 گمان کردی که چون قرن طلائیست؛
 توان در کار **حق** چون و چرا کرد؛
 توان دادن، خرد را مرکب از چوب
 و یا راهیست راه حضرت وی؛
 زهی پندار کج، فرجام ناجور
 ره معنا و صورت، فرق دارد
 چو بیش از این ندارم حال گفتار؛
 که **اخگر** در معنی سفته زین بیش

نه اسمی را، در این عالم مسمی است
 بدینسان، رفته تنها پیش قاضی!
 بزعم خود، **خدا** را کرده محکوم؛
 سپاس ایزد که پنجم صفحه طی شد
 ششم صفحه است و **بیچون** نامه اینجاست
 مفصل داده پاسخ، **بهمنی** را
 نیابد ره، بدربار الهی
 نیاری سر برون، ز اسرار خلقت
 بروی حق، مکش شعرو غزل را!
 زهر قومی؛ زهر خیلی شنیده است
 نمیشوید **خدا** دست از خدائی
 بشر ورزیده در فکر آزمائست؛
 جدل، در امر خلقت، با **خدا** کردا
 توان دیدن، **خدا** را با تلسکوب
 که با ماشین و آیروپلان شود طی،
 زهی عینک زدن، بر دیده کور!
 همانفرقیکه، غرب، از شرق دارد
 همینجا میدهم، حقرا بحقدار
 به **بیچون** نامه، حقرا گفته زین پیش

(۱۱۵)

تبریز؛ نظریه آقای حسین زاده (فرد)

(عکس سمت راست)

ادیب پا کدل، سرهنگ اخگر؛
 که ایزد باد با او یار و یاور
 که از گفتار نغز و فکر بکوش
 شده کام جهانی بر ز شکر
 بجان منکرین، افکنده اخگر
 زمردی پاك رای و پاك گوهر
 شود در چشم مردم، خوار و مضطر
 هر آن شخصی که باشد ایزدی فر
 بود ثابت قدم، چون ضیغم تر
 ز خاک آرند بیرون سیم یا زر
 نماید مرد دانای سخنور؛!
 که بشناسند خالق را سراسر
 کند خدمت بدین و شاه کشور
 خدا، بنموده از حکمت مخیر
 برد ز افعال زشتش، سخت کیفر
 به بیچون نامه سرهنگ اخگر
 که قلب تیره، زان گردد منور
 فراوانند، مردان هنرور
 سخندان و سخن سنج و سخنور



ز بیچون نامه و توصیف بیچون
 مرا یاد است این گفتار شیرین؛
 که هر کس ناسزا گوید به یزدان
 سخن راند، ز روی عقل و دانش؛
 بمیدان حوادث، مرد باید؛
 بجهد و جهد، اشخاص توانا؛
 چرا چون و چرا در کار یزدان؛
 خدا، بر بندگان عقل و خرد داد
 بشر، باید سوی دانش گراید
 بخیر و شر تمام بندگان را؛
 برد پاداش نیک، از کار نیکو
 حقیقت گر طلب سازی نظر کن؛
 ز اسرار و حکم انسان چراغی است؛
 هزاران شکر، کاندک کشور ما؛
 که در علم و هنر باشند هر یک

(۱۱۶)

اصفهان ؛ نظریه آقای حسین

خاقانی (فصیح)

(عکس سمت راست)



بر آید بدشنام ، آوای مرد !
 بیاداش حال خود آشفتنش
 که این گفتهها پوچ و لاطائل است
 بدامانش ، گردی نخواهد نشست ؛
 «چوپرخاش بینی تحمل بیار» (۱)
 چه پوئی ، که این راه راهیست دور !
 کسی را ، بدین دستگه ، راه نیست
 نجستند ، ناچار زانو زدند !
 که این بحر مواج ، بی ساحلست
 چه خوش گفته ، در پاسخ بهمنی ،
 هنرمند دانای نیکو شعار :
 که سرهنگ و سالار اهل دل است
 از آن روی ، نامیده اند **اخگرش**
 هنر بین ، که نزد **مطیعی** نهاد !
 هزار آفرین ، از جهان آفرین

چو گردون کشد سر ز سودای مرد ؛
 بر آنست ، کز نا سزا گفتنش ،
 چه حاصل که آن بیخبر غافل است
خدا را بود از یکی حق پرست ؛
 چه خوش گفت دانای نیکو شعار ؛
 و از حکمتت بر سر افتاده شور ؛
 کس از سر این قصه آگاه نیست
 بزرگان ، بسی ره بدین سو زدند ؛
 ز بیچون ، چرا خواستن باطلست
 ز سر تا نهد خوی ما و منی
 سخن سنج دانشور هوشیار ،
 از آن نزد فرزندگان مقبل است ؛
 چو از عشق گرمست پا تا سرش ؛
 سرود آنچه از خویش اینمرد دراد ؛
 بدین هر دو دانشوران گزین :